

بەڵەندا

آشوپ روان

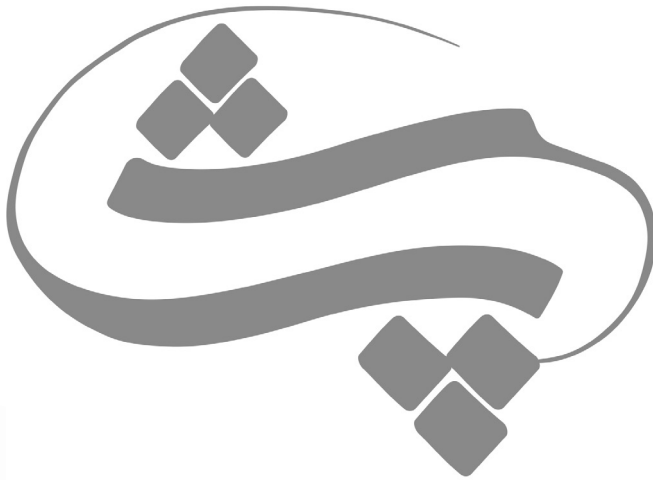
پرسش و پاسخ

نشر ج
BORJ

هوی
Hoopa

آشوب روان

پرسش و پاسخ



پاتریک نس

مترجم: اشکان کریمیان

سرشناسه: نس، پاتریک، ۱۹۷۱ - م.

Ness, Patrick

عنوان و نام پدیدآور: پرسش و پاسخ / نویسنده پاتریک نس؛ مترجم اشکان کریمیان.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۵۴۸ ص.

شابک: ۳-۵۶-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Ask and the Answer : a novel, 2009.

موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) — قرن ۲۰م.

موضوع: Young fiction, English — 20th century

شناسه افزوده: کریمیان، اشکان، ۱۳۷۵ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۳

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۲۵۷۰۶

آشوب روان

پرسش و پاسخ

نویسنده: پاتریک نس

مترجم: اشکان کریمیان

ویراستار: شایسته ابراهیمی

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

طراح گرافیک جلد: شیما هاشمی

طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری - آزاده توماج‌نیا

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰۰۰۰۰ تومان

شابک: ۳-۵۶-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

نشر **هوبا**
BORJ Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ - تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوبا و برج محفوظ است.

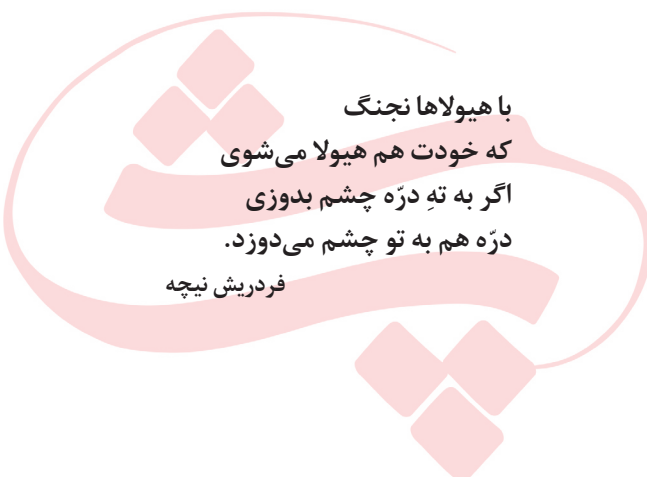
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تقدیم به پاتریک گیل

THE ASK AND THE ANSWER
(CHAOS WALKING BOOK 2)

Text copyright © 2009, 2013 Patrick Ness.
Persian Translation © Borj Books & Houpaa
Publication, 2024

نشر هوپا و برج در چارچوب قانون بین المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس
ادبی نویسنده‌ی آن، **Patrick Ness**، خریداری کرده‌اند.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی
و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



با هیولاها ن‌جنگ

که خودت هم هیولا می‌شوی

اگر به تِه درّه چشم بدوزی

درّه هم به تو چشم می‌دوزد.

فردیش نیچه

پایان

- ولوله^۱ ت لوت می ده، تاد هیویت^۲.

صدایی...

در تاریکی...

چند بار پلک می زنم و چشم هایم را باز می کنم. همه چیز تیره و تار است و حس می کنم دنیا دور سرم می چرخد و خونم دارد آتش می گیرد و مغزم قفل است و نمی توانم فکر کنم و همه جا تاریک است...

دوباره چند بار پلک می زنم.

صبر کن ببینم...

نه، صبر کن ببینم...

همین الآن، همین الآن در آن میدان بودیم...

همین الآن بغلم بود...

داشت در بغلم جان می داد...

با عصبانیت و خطاب به تاریکی می گویم: «کجاست؟»

دهنم مزه ی خون می دهد، صدایم خش دارد، ولوله ام ناگهان مثل گردباد گُر

می گیرد، بلند است و سرخ و آتشین.

- گفتم کجاست؟!

- پرسیدنی‌ها رو من می‌پرسم، تاد.

آن صدا.

صدای اوست.

در این تاریکی.

پشت سر من، جایی که دیده نمی‌شود.

کدخدا پرنیس^۱.

دوباره پلک می‌زنم و تاریکی پیش‌رویم کم‌کم اتاق بزرگی می‌شود که تنها منبع روشنایی آن پنجره‌ی تک‌وتنه‌ایش است، دایره‌ای پهن، بالا و دور از دسترس که شیشه‌اش شفاف نیست، ولی به‌شکل دنیای نو^۲ و دو ماه گردان آن رنگ‌آمیزی شده، نور از آن‌سویش روی سرم می‌ریزد و دیگر هیچ.

با صدای بلند می‌گویم: «چی کارش کردی؟»

خون تازه توی چشم‌هایم می‌رود و مجبورم می‌کند پلک بزنم. سعی می‌کنم دستم را بالا بیاورم تا چشمم را پاک کنم، اما متوجه می‌شوم که هردو دستم را پشت‌م بسته‌اند و دلشوره وجودم را پُر می‌کند و زور می‌زنم گرھش را باز کنم و نفسم تُند می‌شود و دوباره داد می‌زنم: «کجاست؟!»

مشتی نمی‌دانم از کجا می‌آید و توی شکمم پیاده می‌شود.

از شدت ضربه‌ی آن به جلو خم می‌شوم و می‌فهمم که خودم را به صندلی‌ای چوبی و پاهایم را به پایه‌های آن بسته‌اند، پیراهنم هم که نمی‌دانم پای کوهی خاکی بود... کجا بود... گم شد. همین‌جور دارم هرچیز را که نخورده‌ام هم بالا می‌آورم که متوجه می‌شوم زیر پایم فرش است، دوباره به همان طرح دنیای نو و ماه‌هایش، همان طرح است که تکرار می‌شود و تکرار می‌شود و تکرار می‌شود و تمامی ندارد.

کم‌کم یادم می‌آید که در میدان بودیم، همان میدانی که می‌خواستم فرار کنم، بغلش کرده بودم، بلندش کرده بودم، داشتم به او می‌گفتم: «زنده بمان، زنده بمان، نجات پیدا می‌کنیم، به مأمن^۳ می‌رسیم و نجات می‌دهم...» اما اصلاً گریز و نجاتی در کار نبود، اصلاً از این خبرها نبود، فقط همین مردک

1. Mayor Prentiss

2. New World

۳. Haven: نام این شهر در کتاب نخست «گریزگاه» ترجمه شده بود.

بود و آدم‌هایش که او را از من گرفتند، از لای دست‌هایم درش آوردند... صدای کدخدا می‌آید که همین دوروبرها، اما نمی‌دانم کجا، در حرکت است: «نمی‌گه من کجام؟ می‌بینی؟ اولین جمله‌ش اینه که کجاست؟ و ولوله‌ش هم همین رو می‌گه. جالبه.»

سرم هم با شکمم زُق زُق می‌کند و کمی بیدارتر می‌شوم و یادم می‌آید که داشتم با آن‌ها دعوا می‌کردم، وقتی داشتند او را از من می‌گرفتند. آن قدر با آن‌ها دعوا کردم که قن‌داق تفنگی به گیجگاهم خورد و بیهوشم کرد... سفتی‌ای را که راه گلویم را بسته، قورت می‌دهم. تمام دلشوره و ترس و همه‌چیزم را قورت می‌دهم...

چون اینجا دیگر آخرش است، درست می‌گویم؟

آخر همه‌چیز است.

کدخدا مرا گرفته است.

کدخدا او را هم گرفته است.

می‌گویم: «اگه یه مو از سرش کم بشه...»

جای مشتشان هنوز درد می‌کند. آقای کالینز^۱ که نصفش را سایه پوشانده، روبه‌رویم ایستاده است؛ همان آقای کالینزی که ذرت و گل کلم می‌کاشت و از اسب‌های کدخدا مراقبت می‌کرد؛ همان که الآن با گُلَت غلاف‌شده‌ی کمرش و دولول پشتش بالای سرم ایستاده و مشتش را عقب کشیده و آماده‌ی روانه‌کردن ضربه‌ی دوم است.

کدخدا جلوی آقای کالینز را می‌گیرد و می‌گوید: «خودش انگار مویی به سرش نمونه بود، تاد. طفلی.»

هر دو دستم لابه‌لای طناب‌ها مشت می‌شود. ولوله‌ام انگار پر از گره و درب‌وداغون است، باین حال، خاطرات در آن گُر می‌گیرند؛ خاطره‌ی دیوی^۲ پرنتیس که تفنگش را به سمت ما نشانه رفته بود؛ خاطره‌ی دخترک که روی دست‌هایم افتاد؛ خاطره‌ی نفس‌نفس‌هایش و خونی که ازش می‌رفت...

خودم هم با خاطره‌ی مشت‌ی که زیر چشم دیوی پرنتیس خواباندم، با خاطره‌ی وقتی که دیوی پرنتیس از روی اسبش افتاد و پایش لای رکاب اسب گیر کرد و

1. Mr. Collins

2. Davy

عینهو آشغال از آنجا دور شد، ولوله‌ام را از آن هم قمرزتر می‌کنم.
 کدخدا می‌گوید: «آهان! پس بگو چرا پسرم غیبت زده.»
 لحنش طوری است که اگر نمی‌شناختمش، می‌گفتم سرخوش است.
 اما بعد متوجه می‌شوم که تنها مدرکم برای گفتن این حرف حالت صدایش است؛
 صدایی که در پرنطیس آباد^۱ هرگز به این جسوری نبود. بعد هم متوجه می‌شوم آن
 سکوت بزرگی که موقع ورودم به مأمن از سمت او می‌آمد، در این اتاق بزرگ هم
 که نمی‌دانم کجاست، همچنان هست؛ سکوت بزرگ دیگری هم کنار آن است که
 مال آقای کالینز است.
 آن‌ها ولوله ندارند.
 هیچ کدامشان.

تنها ولوله‌ای که اینجا است، مال من است که مثل گوساله‌ی زخمی ناله می‌کند.
 رویم را برمی‌گردانم تا کدخدا را پیدا کنم، ولی گردنم را که زیاد می‌چرخانم،
 خیلی درد می‌کند، فقط متوجه می‌شوم که زیر تنها پرتوی گردگرفته و رنگی
 آفتاب وسط اتاقی نشسته‌ام آن قدر بزرگ که دیوارهای آن را به زحمت می‌توانم در
 دور دست تشخیص دهم.

اما بعد، میز کوچکی در تاریکی می‌بینم. فاصله‌اش از من درست به اندازه‌ای
 است که نبینم چی روی آن است.
 فقط برق وسایل فلزی درخشان و خیره‌کننده‌ای را می‌بینم که هیچ نمی‌خواهم
 به آن فکر کنم.

دوباره صدای سرخوشش می‌آید: «هنوز به من می‌گه کدخدا.»
 آقای کالینز غرغرکنان می‌گوید: «کدخدا دیگه شده رئیس‌جمهور، پسر! بهتره
 این رو یادت بمونه.»
 می‌گویم: «چی کارش کردین؟»

دوباره سعی می‌کنم بچرخم، این طرف و آن طرف. از درد گردنم صورتم را در
 هم می‌کشم.

– فقط اگه دستتون بهش بخوره، خودم...
 کدخدا وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید: «صبح اول وقت بلند می‌شی می‌آی توی

شهر من، هیچی هم نداری، حتی پیراهن تنت، الاّ یه دختر که توی حادثه‌ی بدی بوده...»

ولوله‌ام گُر می‌گیرد.

– حادثه نبود!

کدخدا ادامه می‌دهد: «واقعاً حادثه‌ی خیلی بدی بوده.»

برای اولین بار، گوشه‌ای از آن بی‌طاقتی در صدایش پدیدار می‌شود که وقتی در میدان بودیم حس می‌کردم.

– اون قدر بد که الآن دم مرگه، اون وقت این پسره که برای پیدا کردنش این همه وقت و نیرو گذاشتیم، همین پسره که این قدر برامون دردسر به بار آورده، خودش رو با میل و رغبت تسلیم ما کرده و می‌گه هر کاری می‌کنم اگه جون دختره رو نجات بدین، ولی وقتی می‌خوایم همین کار رو بکنیم...

– حالش خوبه؟ جاش امنه؟

کدخدا ساکت می‌شود و آقای کالینز جلو می‌آید و با پشت دست کشیده‌ای زیر گوشم می‌خواباند. مدتی طول می‌کشد تا سوزشش در لپم پخش می‌شود و من همین جور نشسته نفس نفس می‌زنم.

بعد کدخدا هم زیر باریکه‌ی نور می‌آید و درست مقابلم می‌ایستد.

هنوز لباس‌های قشنگش را به تن دارد، شق‌ورق‌تر و تروتمیزتر از همیشه است، انگار زیر این لباس‌ها اصلاً آدم نیست، فقط کلوخه‌ای یخ سخنگوست که راه می‌رود. حتی روی بدن آقای کالینز هم جای عرق و گرد و خاک هست و بویی می‌دهد که آدم انتظارش را دارد، اما کدخدا نه! بو نمی‌دهد.

قیافه‌ی کدخدا طوری است که آدم فکر می‌کند خودش کپه‌ای آشغال است و کسی باید تمیزش کند.

روبه‌روی من می‌ایستد، دولا می‌شود و صاف توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. بعد جوری سؤالش را می‌پرسد انگار فقط کمی کنجکاو است.

– اسمش چیه، تاد؟

جا می‌خورم، پلکی می‌زنم و می‌گویم: «چی؟»

دوباره می‌پرسد: «اسمش چیه؟»

مسلماً خودش باید اسم او را بداند. مسلماً باید در ولوله‌ام باشد...

می گویم: «خودت که اسمش رو می دونی.»

- می خوام تو بهم بگی.

اول به او و بعد به آقای کالینز نگاه می کنم که همین جور دست به سینه ایستاده است. سکوتش هیچ تلاشی برای پنهان کردن نگاهش نمی کند، نگاهی که می گوید خوشحال می شود پوزه ام را به خاک بمالد.

کدخدا سبک سرانه می گوید: «یه بار دیگه می پرسم تادا! و ممنون می شم جواب بدی. اسمش چیه؟ همین دختره که از یه دنیای دیگه اومده.»

می گویم: «اگه می دونی از یه دنیای دیگه اومده، پس حتماً اسمش رو هم می دونی.»
اما کدخدا لبخند می زند، واقعاً لبخند می زند.

و ترس بیش از پیش وجودم را فرامی گیرد.

- برنامه این نیست، تاد. برنامه اینه که من می پرسم و تو جواب می دی. حالا.

اسمش چیه؟

- کجاست؟

- اسمش چیه؟

- تو بگو کجاست تا من هم بگم اسمش چیه.

آه می کشد، انگار سرخورده اش کرده باشم. سری برای آقای کالینز تکان می دهد و آقای کالینز جلو می آید و دوباره مشت توی شکمم پیاده می کند.

همین جور که روی فرش بالا می آورم، کدخدا می گوید: «معامله ی ساده ایه، تادا! تنها کاری که باید بکنی اینه که جواب سؤالم رو بدی تا همه چی تموم شه. انتخاب با تونه. واقعاً می گم، دوست ندارم بیشتر از این اذیتت کنم.»

نفس هایم سنگین شده اند و خودم دولا شده ام. درد شکمم نفس کشیدن را برایم سخت می کند. سنگینی بدنم به دست های بسته ام فشار می آورد. خون چسبناک و نیمه خشک شده را روی صورتم حس می کنم. با چشم های تارم، در زندانی از جنس نور در مرکز این اتاق، روبه رویم را نگاه می کنم، اتاقی که راه خروجی ندارد...
همین اتاق که قرار است در آن بمیرم...

همین اتاق...

همین اتاقی که او در آن نیست.

و چیزی در وجودم انتخاب می کند.

اگر واقعاً همه‌اش همین است، چیزی در وجودم تصمیم می‌گیرد.
تصمیم می‌گیرد که نگویم.
می‌گویم: «خودت اسمش رو می‌دونی. اگه می‌خوای من رو بکش، ولی اسم اون رو خودت می‌دونی.»
و کدخدا همین جور مرا نگاه می‌کند.
طولانی‌ترین دقیقه‌ی عمرم می‌گذرد و کدخدا همین جور نگاهم می‌کند، و ارسی‌ام می‌کند ببیند جدی می‌گویم یا نه.
و بعد، سمت آن میز چوبی کوچک می‌رود.
من هم نگاه می‌کنم، اما پشتش به من است و نمی‌دانم دارد چه کار می‌کند.
صدای وسایل روی میز را می‌شنوم که با آن‌ها ورمی‌رود، بعد تپ صدای برخورد چیزی فلزی به سطحی چوبی می‌آید.
می‌گوید: «هر کاری بخواین می‌کنم.»
متوجه می‌شوم که دارد به تمسخر حرف‌های خودم را به خودم می‌زند.
- فقط چون دختره رو نجات بدین، هر کاری بخواین می‌کنم.
می‌گویم: «من از تو نمی‌ترسم.»
اما ولوله‌ام چیز دیگری می‌گوید. به آن همه وسایلی فکر می‌کنم که ممکن است روی آن میز باشد.
- از مردن نمی‌ترسم.
برای خودم هم سؤال می‌شود که این را جدی گفته‌ام یا نه.
رویش را سمت من می‌کند، دست‌هایش را پشتش می‌گیرد تا نبینم چی برداشته است.
- چون مرد شدی، آره، تاد؟ چون مرد که از مردن نمی‌ترسه؟
می‌گویم: «آره. چون مرد شده‌م.»
- اگه اشتباه نکنم، هنوز تا تولدت چهارده روز دیگه مونده.
می‌گویم: «اون که یه عدد بیشتر نیست.»
نفس‌هایم سنگین شده است، دل‌وروده‌ام از حرف‌های خودم به هم می‌پیچد.
- هیچ اهمیتی نداره. اگه توی دنیای کهن^۱ بودم، الان...

آقای کالینز می‌گوید: «خب ولی توی دنیای کهن نیستی، پسر.»
 کدخدا که همچنان به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «بعید می‌دونم منظورش اون
 باشه. درسته، تاد؟»

یک بار به او و یک بار به آقای کالینز نگاه می‌کنم. می‌گویم: «من یکی رو کشتم.
 من یکی رو کشتم.»

کدخدا می‌گوید: «بله، درست می‌گی، یکی رو کشتی. شرمندگیش رو توی
 صورتت می‌بینم. ولی سؤال اینه که کی؟ کی رو کشتی؟»
 و به تاریکی بیرون باریکه‌ی نور برمی‌گردد، آن چیزی که از روی میز برداشته
 همچنان پنهان است، چون پشت سرم قدم می‌زند.

- یا بهتره بگم چی رو کشتی؟
 همین جور که می‌کوشم با نگاهم دنبالش کنم و موفق نمی‌شوم، می‌گویم:
 «آرون^۱ رو کشتم.»
 می‌گوید: «ای بابا، واقعاً؟»

ولوله که ندارد، خیلی بد است، حتی قیافه‌اش را هم نمی‌شود دید. سکوتش
 مثل سکوت دخترها نیست؛ سکوت دخترها باز فعال است، باز جاندار است و
 لابه‌لای شلوغی ولوله‌های دوروبرش برای خودش شکل دارد.
 (به او فکر می‌کنم، به سکوتش فکر می‌کنم، به دردش)
 (به اسمش فکر نمی‌کنم)

اما سکوت کدخدا؛ نمی‌دانم چطور این کار را کرده، نمی‌دانم چطور ولوله‌ی
 خودش و آقای کالینز را از بین برده است، ولی سکوتش طوری است که انگار
 هیچی نیست، مثل لاشه‌ی مُرده‌ی چیزی، نه شکلی دارد و نه ولوله‌ای و نه جانی،
 مثل تکه‌ای سنگ یا دیوار، مثل قلعه‌ای که آدم هرگز به آن تسلط پیدا نمی‌کند.
 گمانم همین الان هم دارد ولوله‌ام را می‌خواند، اما با این مرد که خودش را از
 سنگ ساخته، از کجا معلوم؟

به هر حال آنچه را که می‌خواهد، به او نشان می‌دهم. کلیسای زیر آبشار را
 در ولوله‌ام رو می‌کنم. مبارزه‌ی واقعی‌ام با آرون را، آن همه رنج و تقلا و خون
 و خونریزی را رو می‌کنم، صحنه‌ای را که با او گلاویز شدم و شکستش دادم و

1. Aaron

زمینش زدم، صحنه‌ی چاقو درآوردنم را.

صحنه‌ی فروکردن چاقو در گردن آرون را رو می‌کنم.

کدخدا می‌گوید: «راست هم گفتی. ولی کلش راست بود؟»

می‌گویم: «آره، بود.» و صدای ولوله‌ام را حسابی بلند می‌کنم تا نگذارم چیز دیگری بشنود.

– راستش رو گفتم.

می‌گوید: «گمونم داری دروغ می‌گی، تاد.»

لحنش همچنان سرخوش است.

می‌گویم: «دروغ نمی‌گم!»

عملاً داد می‌زنم.

– همون کاری رو کردم که آرون می‌خواست! کشتمش! طبق قانون خود شما من مرد شده و می‌تونم پیام توی لشکرتون و هرکاری بخواین می‌کنم، فقط بگین چی کارش کردین!

می‌بینم که آقای کالینز به پیروی از دستوری که از پشت سرم می‌آید، قدمی به جلو برمی‌دارد، مشتش را عقب می‌برد و...

(نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم)

از ترس آن چنان تکان می‌خورم که صندلی چند سانتی‌متر به پهلوی جابه‌جا می‌شود...

(خفه‌خون بگیر)

اما مشت نمی‌آید.

کدخدا می‌گوید: «خوبه.»

پیش خودش انگار حسابی کیف کرده است.

– خوبه.

دوباره در تاریکی مشغول قدم‌زدن می‌شود. می‌گوید: «بذار چند تا چیز رو برات روشن کنم، تاد. تو توی دفتر مرکزی ساختمونی هستی که تا دیروز کلیسای جامع مأمّن بود و از دیروز شده کاخ ریاست جمهوری. من تو رو آورده‌م توی خونه‌ی خودم تا کمکت کنم. کمکت کنم بلکه بفهمی که این جنگ بی‌نتیجه رو به اشتباه علیه من، علیه ما، راه انداختی.»

صدایش به پشت آقای کالینز می‌رسد...

صدایش...

لحظه‌ای حس می‌کنم در این اتاق حرف نمی‌زند...

حس می‌کنم دارد در ذهنم حرف می‌زند...

بعد حسم از بین می‌رود.

می‌گوید: «سربازهای من باید فردا عصر برسن اینجا.»

همچنان در حرکت است.

– تو، تاد هیویت! اولش چیزی رو که ازت می‌خوام بهم می‌گی و بعد به عهدت وفا

می‌کنی و کمکم می‌کنی به جامعه‌ی جدید بسازیم.

دوباره زیر نور می‌آید و مقابل من می‌ایستد، دست‌هایش همچنان پشتش است

و آن چیزی که برداشت، همچنان پنهان.

می‌گوید: «ولی تاد! کاری که اینجا می‌خوام شروع کنم، اینه که یادت بدم من

دشمنتم نیستم.»

آن‌چنان جا می‌خورم که لحظه‌ای دیگر نمی‌ترسم.

دشمنم نیست؟

چشم‌هایم گرد می‌شود.

دشمنم نیست؟!

می‌گوید: «نه، تاد. دشمنتم نیستم.»

بی‌فکرانه می‌گویم: «تو آدم‌کشی.»

می‌گوید: «من فرماندهم. نه بیشتر، نه کمتر.»

به او زل می‌زنم. «با لشکرت که می‌اومدی اینجا، کلی آدم‌کشتی. کلّ اهالی

داردور^۱ رو کشتی.»

– جنگ که می‌شه، وقایع تلخی رخ می‌ده، ولی اون جنگ دیگه تموم شده.

می‌گویم: «خودم دیدم داشتین بهشون تیر می‌زدین.»

بیزار می‌شوم وقتی می‌بینم حرف‌های مردی بی‌ولوله، این قدر محکم و مثل

سنگ، تکان‌ندادنی به نظر می‌رسد.

– خود من رو دیدی، تاد؟

گُسی دهنم را قورت می‌دهم و می‌گویم: «نه! ولی جنگی بود که تو شروعش کردی.»

می‌گوید: «لازم بود. برای نجات سیاره‌ی مریضی که رو به فنا می‌رفت.»
نفس‌هایم تندتر، دهنم کدرتر و سرم سنگین‌تر از قبل می‌شود، اما ولوله‌ام هم قمرزتر از قبل است.

- کیلیان^۱ رو هم تو کشتی.
می‌گوید: «واقعاً جای تأسفش باقیه. سرباز خوبی می‌شد.»
می‌گویم: «مادر من رو هم تو کشتی.»
صدایم می‌گیرد (خفه‌خون بگیر)، ولوله‌ام مالا مال از خشم و اندوه است، چشم‌هایم پر از اشک می‌شود.

(خفه‌خون، خفه‌خون، خفه‌خون)
- همه‌ی زن‌های پرنتمیس آباد رو کشتی.
- هرچی رو که می‌شنوی باور می‌کنی، تاد؟
سکوت حکمفرما می‌شود، سکوتی واقعی، جوری که حتی ولوله‌ی من هم در آن شریک می‌شود. کدخدا ادامه می‌دهد: «من علاقه‌ای به کشتن زن‌ها ندارم. هیچ‌وقت نداشتم.»

دهنم تندی باز می‌شود.
- داشتی، خویش هم داشتی...
- الآن وقت کلاس تاریخ نیست.
- تو دروغگویی!

می‌گوید: «خیال کردی همه‌چی دونی دیگه، آره؟»
صدایش سرد می‌شود و از من فاصله می‌گیرد و آقای کالینز ضربه‌ی آن چنان محکمی به کنار سرم می‌زند که چیزی نمی‌ماند زمین بخورم.

فریاد می‌زنم: «تو دروغگو و آدم‌کشی!»
گوش‌هایم هنوز از شدت مشت‌ش سوت می‌کشد.
آقای کالینز ضربه‌ی دیگری به طرف دیگر سرم می‌زند، آن چنان محکم که انگار با تخته‌چوب زده است.

کدخدا دوباره می گوید: «من دشمن تو نیستم، تاد. خواهش می کنم مجبورم نکن این بلا رو سرت بیارم.»

سرم آن قدر درد می کند که هیچی نمی گویم. هیچی نمی توانم بگویم. نمی توانم آن کلمه‌ای را که او می خواهد به زبان بیاورم. هیچی نمی توانم بگویم که سرم را به باد ندهد.

اینجا آخر خط است. باید آخر خط باشد. نمی گذارند قسر دربروم. نمی گذارند آن دختر هم قسر دربرود. باید آخرش باشد.

کدخدا می گوید: «واقعاً امیدوارم آخرش باشه.»
لحنش واقعاً بوی حقیقت می دهد.

- امیدوارم اون چیزی رو که می خوام بهم بگی تا بتونیم این داستان‌ها رو تموم کنیم.

و بعد می گوید...

بعد می گوید...

می گوید: «خواهش می کنم.»

سرم را بالا می گیرم و با وجود برآمدگی تازه‌ی دور چشمم چند بار پلک می زنم. قیافه‌اش رنگ‌وبوی نگرانی دارد، رنگ‌وبوی حسی در مایه‌های التماس.

چی شد؟ نفهمیدم، چی شد؟

صدایش در سرم وزوز می کند...

با صدای ولوله فرق دارد...

خواهش می‌کنم، انگار صدای خودم است...

خواهش می‌کنم، انگار خودمم که می گویم...

بر دلم سنگینی می کند...

بر تمام وجودم...

کاری می کند که دلم می خواهد بگویم...

خواهش می‌کنم...

کدخدا می گوید: «چیزهایی که تو می دونی، تاد...»

صدایش همچنان در سرم پیچ‌وتاب می خورد.

-اون چیزها حقیقت ندارن.

و بعد یادش می‌افتم...

یاد بن^۱ می‌افتم...

یاد وقتی می‌افتم که بن هم همین حرف را به من زد...

بنی که از دستش دادم...

و ولوله‌ام سفت می‌شود، سرِ همین فکر.

و نمی‌گذارد کدخدا به آنچه می‌خواهد برسد.

قیافه‌ی کدخدا دیگر ملتمسانه نیست.

با کمی اخم می‌گوید: «خیلی خب. ولی یادت باشه که خودت خواستی.»

صاف می‌ایستد.

-اسمش چیه؟

-اسمش رو می‌دونی.

آقای کالینز ضربه‌ای به سرم می‌زند و به پهلوی کج می‌کند.

-اسمش چیه؟

-خودت می‌دونی...

تق، ضربه‌ی دیگری، این بار از آن طرف.

-اسمش چیه؟

-نه!

تق.

-اسمش رو بگو.

-نه!

تق!

-اسمش چیه، تاد؟

-شکر خوردی!

منتها نمی‌گویم شکر، آقای کالینز آن چنان محکم می‌زند که سرم را به عقب تاب می‌دهد و تعادل صندلی به هم می‌خورد و بالاخره به پهلوی زمین می‌خورم و صندلی را هم با خودم می‌برم. محکم روی فرش پخش می‌شوم، دست‌هایم بسته

1. Ben

است و نمی‌توانم خودم را نگه دارم، آن قدر از این طرح‌های کوچکِ دنیای نو جلوی چشمم می‌آید که دیگر چیز دیگری نمی‌بینم.

همین جور روی فرش نفس می‌کشم.

نوک چکمه‌های کدخدا سمت صورتم می‌آید.

دوباره می‌گوید: «من دشمننت نیستم، تاد هیویت. فقط اسم دختره رو بگو تا

همه‌چی تموم شه.»

نفسی تو می‌دهم، اما سرفه‌ام می‌گیرد و همه‌اش را پس می‌دهم.

دوباره نفسی تو می‌دهم و آن چیزی را که در دلم است، می‌گویم.

- تو آدم‌کشی.

دوباره سکوت.

کدخدا می‌گوید: «خیلی خب.»

پاهای او از من دور می‌شود و در عوض حس می‌کنم آقای کالینز مرا با صندلی‌ام

از روی زمین برمی‌دارد و همین جور که بدنم از سنگینی خودش ناله می‌کند،

دوباره زیر آن نور رنگی می‌نشاندم. چشم‌هایم آن چنان ورقلمبیده که آقای کالینز

را بالینکه درست روبه‌رویم است، به‌زور می‌بینم.

دوباره صدای دست کدخدا را پشت آن میز کوچک می‌شنوم. صدای جابه‌جا

شدن وسایل روی آن را می‌شنوم. دوباره صدای غرغز فلز می‌شنوم.

و می‌شنوم که بالای سرم می‌آید.

و بعد از آن همه وعده و وعید، واقعاً، واقعاً دارد کارش را شروع می‌کند.

آخر کارم است.

در دلم می‌گویم: متأسفم. خیلی خیلی متأسفم.

کدخدا دستی روی شانهم می‌گذارد و من خودم را پس می‌کشم، اما او دستش

را همان‌جا نگه می‌دارد و محکم فشار می‌دهد. نمی‌بینم چی در دست گرفته اما

دارد چیزی سمتم می‌آورد، سمت صورتم، چیزی سفت و فلزی و پر از درد و آماده

برای شکنجه‌ی من و پایان دادن به زندگی‌ام و من، سوراخی در وجودم هست که از

ترس داخل آن می‌خزم، از همه‌ی این‌ها دور می‌شوم، پایین می‌روم و می‌روم و در

دل سیاهی جا می‌گیرم و می‌دانم که اینجا دیگر آخرش است، آخر همه‌چیز است،

هرگز نمی‌توانم از اینجا فرار کنم، هم مرا می‌کشد و هم او را و نه راهی هست، نه

زندگی ای، نه امیدی، نه هیچی.
متأسفم.

کدخدا اما روی صورتم باند می گذارد.

از خنکی آن، نفسی تو می دهم و صورتم را پس می کشم ولی او همچنان آن را به آرامی روی ورقلمبیدگی پیشانی ام و روی زخم های صورت و چانه ام می فشارد، بدنش آن قدر به من نزدیک است که بویش را حس می کنم، بوی تمیزی اش را، رایحه ی چوبی صابونش را. نفس هایی که از دماغش بیرون می دهد به لپ هایم می خورد و انگشت هایش با لطافتی که بوی مهربانی می دهد، روی زخم هایم کشیده می شود، برآمدگی های دور چشمم را، بریدگی های روی لبم را پانسمان می کند و اثر آن را تقریباً بلافاصله حس می کنم، حس می کنم آماس ها فروکش می کنند و مسکن در بدنم جاری می شود و لحظه ای به این فکر می کنم که پانسمان های مأمن چقدر خوب عمل می کند، چقدر شبیه به پانسمان های آن دختر است، دردم را آن قدر زود، آن قدر دور از انتظار آرام می کند که راه گلویم می بندد و مجبور می شوم آب دهنم را قورت بدهم.

کدخدا همین جور که باند دیگری روی گردنم می گذارد، آهسته می گوید: «من اون آدمی که تو خیال می کنی نیستم، تاد.»
دهنش تقریباً دم گوشم است.

– اون کارهایی رو که خیال می کنی من نکردهم. من از پسرم خواستم برت گردونه. ازش نخواستم به کسی تیر بزنه. از آرون هم نخواستم بکشدت.
می گویم: «دروغه.»

ولی صدایم ضعیف است و از شدت بغضی که در گلویم خانه کرده (خفه خون)، می لرزد.

کدخدا تکه ی دیگری باند روی کبودی های سینه و شکمم می گذارد، با آن چنان لطافتی که به زور تحمل می کنم، با آن چنان لطافتی که انگار واقعاً برایش مهم است چه حسی دارم.

می گوید: «واقعاً برام مهمه، تاد. به وقتش می فهمی که دارم راست می گم.»
به پشت سرم می رود و تکه ی دیگری باند دور مچ های بسته ام می بندد، دست هایم را می گیرد و با شست هایش آن قدر می مالد تا بی حسی اش از بین می رود.

می گوید: «به وقتش بهم اعتماد می کنی. شاید حتی ازم خوشتر هم بیاد. شاید حتی به روزی من رو عین پدرت دلسوز خودت هم بدونی، تاد.»
 ولوله ام انگار زیر این همه دواودرمان دارد آب می شود و دردم کم کم محو می شود
 و خودم هم با آن محو می شوم، انگار بالاخره دارد مرا می کشد، ولی نه با مجازات
 بلکه با درمان.

دیگر نه گلویم می تواند در برابر گریه مقاومت کند، نه چشم هایم، نه صدایم.
 می گویم: «خواهش می کنم. خواهش می کنم.»
 اما خودم هم نمی دانم منظورم چیست.
 کدخدا دوباره می گوید: «جنگ دیگه تموم شد، تاد. داریم به دنیای جدید
 می سازیم. این سیاره بالاخره داره معنای واقعی اسمش رو محقق می کنه. باور کن
 خودت که ببینیش، اصلاً دلت می خواد جزئی ازش باشی.»
 رو به تاریکی نفسی بیرون می دهم.

- تو هم می تونی فرماندهی کنی، تاد. ثابت کردی که خیلی خاصی.
 همچنان نفس می کشم، زور می زنم روی نفس کشیدنم تمرکز کنم، اما ناخودآگاه
 حواسم پرت می شود.

سرانجام می گویم: «از کجا بدونم؟»
 صدایم خش دار است، کش دار است، چیزی است که وجود خارجی ندارد.
 - از کجا بدونم که اصلاً زنده ست یا نه؟
 کدخدا می گوید: «از هیچ جا. فقط حرف من.»
 و دوباره منتظر می ماند.
 می گویم: «بعدا که گوش کنم. اگه کاری رو که می خواین بکنم، جونش رو نجات
 می دین؟»

می گوید: «هر کاری که لازم باشه می کنیم.»
 بدون درد انگار اصلاً بدن ندارم، انگار شبیح کوری هستم که روی صندلی ای
 نشسته و تا ابد بلند نمی شود.
 انگار مرده ام.

آخر آدم اگر درد نداشته باشد، از کجا می داند زنده است یا مرده؟
 کدخدا می گوید: «آدم محصول انتخاب هاشه، تاد، نه کمتر، نه بیشتر. دوست

دارم تو هم به انتخاب خودت بهم بگی. واقعاً خیلی دوست دارم.»

زیر پانسمان‌ها هم دوباره تاریکی است.

خودمم و خودم، تک‌وتنها در دل سیاهی.

تک‌وتنها با صدای او.

نمی‌دانم چه کار کنم.

هیچی نمی‌دانم.

(چه کار کنم؟)

اما اگر احتمالش باشد، حتی اگر تنها ذره‌ای احتمالش باشد...

کدخدا که گوشش به افکار من است، می‌گوید: «یعنی واقعاً این قدر سخته، تاد؟ اینجا، آخرِ گذشته؟ اولِ آینده؟»

نه. نه. نمی‌توانم. او دروغگو و آدم‌کش است، حالا هرچی می‌خواهد بگوید...

– منتظرم، تاد.

ولی آن دختر شاید زنده باشد، شاید زنده نگهش دارد...

– داریم به آخرین فرصت نزدیک می‌شیم، تاد.

سرم را بالا می‌گیرم. چند تا از پانسمان‌هایم به‌خاطر حرکتِ شُل می‌شود، چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و به بالا می‌نگرم، به صورت کدخدا.

از همیشه بی‌احساس‌تر است.

به دیواری خشک‌وخالی و بی‌جان می‌ماند.

انگار دارم رو به دره‌ای بی‌انتها حرف می‌زنم.

انگار آن دره‌ی بی‌انتها خودمم.

نگاهم را می‌دزدم. سرم را پایین می‌اندازم.

همین جور که فرش را نگاه می‌کنم، می‌گویم: «ویولا^۱. اسمش ویولاست.»

کدخدا با خرسندی نفسی طولانی بیرون می‌دهد و می‌گوید: «حالا شد، تاد.

ازت ممنونم.»

رویش را سمت آقای کالینز می‌کند.

– ببندش.